

# دلم برای ملیکا تنگ شده

«خط شکن». شنیدن این واژه احساسی در من ایجاد نمی کند، ولی برای آن ها که سینه سوخته دفاع مقدس هستند، این عبارت دو کلمه ای دنیایی از حرف های نگفته است. دنیایی از دردها و اشک ها و البته سرشار از معرفت و عشق که هیچ کلامی و بیانی نمی تواند آنچنان که شایسته است این مفاهیم را انتقال دهد. همان طور که «فرخ نورباقری» جانباز ۴۸ ساله اردبیلی می گوید: «باید بودی و خودت می دیدی، هر چه من بگویم نمی توانم آنچنان که باید فضا را برایت ترسیم کنم.»

داستان زندگی دیروز و امروز مردان آسایشگاه شهید پاریاب بی شباهت به یکدیگر نیست. وقتی دشمن به مرزهای کشور می تازد، فرخ هم مثل علی، رضا و محمدرضا تاب ماندن در خانه را ندارد، او برای این که بتواند به جبهه اعزام شود به همراه بچه محل هایش به کرمان می رود تا پدرش دیگر نتواند از میانه راه او را به پشت نیمکت مدرسه برگرداند. فرخ بر سر تصمیمی که از روی شعور گرفته می ماند، رضایت پدر را می گیرد و طولی نمی کشد که خودش را در قامت «خط شکن» می بیند، همان آرزویی که انتظارش را می کشید.

«گردان قدس فقط نیروی داوطلب می پذیرفت، آموزش های سختی داشتیم، طوری که خیلی ها توان تحمل آموزش ها را نداشتند، یکی از تمرین هایمان این بود که با یک قمقمه آب باید چند روز را در بیابان می گذرانیدیم، باید یاد می گرفتیم که چطور بوته کنگر را آتش بزنیم و ریشه اش را بخوریم تا زنده بمانیم، این طور نبود که بدون آموزش و بدون برنامه به قلب لشکر دشمن حمله کنیم...»

## کجا مجروح شدید؟

عملیات نصر ۶ بود، همراه ۲ هزار نفر از بچه های خط شکن گردان قدس، تا شهرک محمدیه و هلاله عراق جلو رفتیم، بصره را هم محاصره کرده بودیم که مورد هدف خمپاره های دشمن قرار گرفتیم، یادم هست که ۵ متر به عقب پر تاب شدم، دنده های سینه ام خرد شد، گوش چپم از کار افتاد و چند تا از انگشت های دستم قطع شد، دیگر چیزی یادم نیست، در بیمارستان کرمانشاه که به هوش آمدم گفتند که موج انفجار مرا گرفته است. از ۲ هزار نفر فقط ۷ نفر برگشتیم، مابقی همه شهید شدند...

او از خاطرات دوران آموزشی و جبهه می گوید و من به داستان رنجور و چهره سختی کشیده اش خیره مانده ام، دیگر گوش هایم چیزی نمی شود، فقط به این فکر می کنم که چه طور می شود جوانان آن روز برای دفاع از میهن، داوطلبانه این مصائب را با جان و دل پذیرا بودند، اما حالا بعضی از هم نسلان من برای پیچاندن یک خدمت سربازی در به در به دنبال آشنا و بارتی می گردند، در فکر همین تغییر ارزش ها، تفاوت نسل ها و البته مقصرها بودم که سوال حاج فرخ مرا به گفت و گو بازگرداند:

## گفتید از کدام روزنامه اومدین؟

عرض کردم روزنامه خراسان

اتفاقا خیلی از هم خدمتی های من بچه مشهد بودن، کلا بچه های خراسان خیلی بامعرفتند، یادمه یک دوستی داشتم به نام کیومرث کریمی، بچه مشهد بود، نمی دونم کجای مشهد میشه ولی همیشه می گفت من بچه محله کارخانه قندم، ۲ متر قد داشت، بیسیم چی بود ولی چون هیکل بسیار ورزیده و قوی داشت همیشه یک تیر بار هم همراهش بود، در یکی از عملیات ها به اتفاق کیومرث رفته بودیم برای شناسایی، ۳ روز بود که نخوابیده بودیم، هنگام برگشت یک جا مخفی شدیم تا هوا کاملا تاریک بشه و بتونیم برگردیم عقب. قرار شد اول من چند دقیقه بخوابم، یادم نیست چقدر خوابیدم، همین که بیدار شدم به سرعت رفتم سمت کیومرث، اما دیدم سرش رو کاملا بریدن و گذاشتن روی سینه اش... بدن بی سر کیومرث رو روی شونه هام انداختم و در تاریکی شب برگشتم عقب.

خاطر آتش را که مرور می کند کمی بی تاب می شود، لرزش دست هایش را می بینم و سرخی چشم هایش را، می پرسم: وقتی دلت تنگ میشه، وقتی هوای اینجا برات سنگین میشه، چی آروم می کنه؟

وقتی طاقتم طاق میشه، حتما باید «روایت فتح» رو نگاه کنم، نگاه می کنم و گریه می کنم، این گریه ها منو آروم می کنه.

## زمان جنگ هم پیش اومده بود گریه کنی؟ مثلا وقتی مجروح شدی؟

نه به خاطر مجروحیت هیچ وقت گریه نکردم، البته چرا، راستش یک بار که خودم را در آینه دیدم گریه کردم، تازه ۲۱ ساله شده بودم، موهای خیلی پریشانی هم داشتم، در عملیات مرصاد شیمیایی شدم و کلیه ام دچار نارسایی شده بود، برای همین در بیمارستان بستری بودم، یک روز رفتم جلوی آینه ولی خودم را نشناختم، تمام موهای سرم و ابروهایم ریخته بود.

## این روزها چطور؟ چه چیزی می تواند اشک مرد خط شکن ما را در بیاورد؟